

مه دره وگرد راه (مهشید امیر شاهی : بعد از روز آخر)

دو طرف جاده سبز بود و خرم، خط تپه‌ها نرم و تا افق، درخت‌ها تنگ هم و پشت هم. نوک تپه‌ها تو مه بود و مه از لابه‌لای تپه‌ها تو دره ریخته بود. مثل پله‌های بلوری که نرم نرم تا آسمان می‌رفت. هوا صاف بود، نسیم خنک بود، جاده خلوت بود.

از قشنگی و از هوا دل زن نرم و مهربان شد. برای همه‌ی پسر بچه‌هایی که کنار جاده تمشک می‌فروختند، یا دخترک‌هایی که جارو(می فروختند)، دست تکان می‌داد؛ و به عابره‌های عبوس می‌خندید.

فکر کرد: حتما دل او هم از قشنگی راه و سبزی دره‌ها و نرمی تپه‌ها و لغزندگی مه، مثل دل من نرم شده است.

از این فکر خوشحال‌تر شد و برای بچه‌های تمشک‌فروش و جاروفروش با هیجان بیش‌تر دست تکان داد، و به عابره‌های عبوس شیرین‌تر خندید.

چند پرده‌ی سفید، به سفیدی مهی که در چین تپه‌ها و لابه‌لای برگ‌ها جا کرده بود، در هوا بال زدند و چرخیدند. زن به بهانه‌ی دنبال کردن یکی از آن‌ها به طرف مرد برگشت. مرد جاده را نگاه می‌کرد.

زن فکر کرد: نه پرنده‌ها را می‌بیند نه مرا.

و وقتی سر برگرداند پرنده‌ها هم دیگر نبودند.

سر پیچ مرد بوق زد و صدای بوق به دره غلتید و تو مه پیچیده شد. کامیونی از روبه رو می‌آمد. گردآلود و غم زده بود. بوقش مثل سوت کشتی یک خط دراز صدا بود؛ آواز وداع بود، جدایی بود، تنهایی بود.

زن آه کشید و فکر کرد: طفلک هیچ‌کس کنارش نیست. هیچ‌وقت کسی کنارش نیست. راه را تنها می‌رود و تنها برمی‌گردد. هرچند روز یک بار؛ یا شاید هرروز چند بار. اگر قهر نبودیم می‌پرسیدم و برایم

می‌گفت. از آن خویش دوری که راننده‌ی کامیون است و روزی بیست تخم‌مرغ نیمرو می‌خورد و آدم

باصفایی است می‌گفت. می‌گوید، «همه‌ی شوفرهای کامیون یک شکل و یک قواره‌اند. چون خوب پول

در می‌آورند، همه خوب می‌خورند؛ چون راه نمی‌روند همه چاقند. تنها فرقشان این است که بعضی بلندند بعضی کوتاه.» ولی من شوفرهای کامیون لاغر هم دیده‌ام - مرتضی که در ازگل بود. ما تابستان‌ها او را می‌دیدیم. گاه شوفر تاکسی بود گاه روی کامیون کار می‌کرد. لاغر بود. هیچ‌وقت پول نداشت، عاشق زنش بود. زنش تابستان‌ها به باغ می‌آمد و میوه چینی می‌کرد و از عشق مرتضی به خودش می‌گفت و ما گوش می‌کردیم. مرتضی لاغر بود. ولی وقتی می‌گویند همه‌ی شوفرهای کامیون یک شکلند و چاقند من چیزی نمی‌گویم. چون دلم نمی‌خواهد روی حرفش حرف بزنم؛ عصبانی می‌شود. بعد دعوا مان می‌شود. مثل دیشب. همه‌اش تقصیر فریدون بود که بیخود سر حرف را باز کرد و شب آخر را خراب کرد.

از شیشه‌ی باز پنجره قاصدک پرپری تو ماشین آمد. و زن آن را با ذوق دید و تو دستش گرفت. احتیاط کرد که کرک قاصدک نریزد. امیدوار بود که قاصدک از طرف مرد آمده باشد و پیام آشتی داشته باشد. تو دلش پیغام داد: «برو بگو من هم آشتی» و فوتش کرد و زیرلب گفت، «برو». قاصدک نرفت و جلو پای زن روی کف ماشین افتاد و وقتی زن دوباره برش داشت تو دستش خاک شد. ارتفاع تپه‌ها دیگر نبود. دریا پیدا بود. همه چیز تا آن‌جا که بود در یک امتداد بود؛ افق، خط بین افق و دریا، دریا، خط‌های بین رنگ‌های آب دریا، صدای دریا، سپیدارهای کنار جاده - و جاده. زن فکر کرد: اگر یک کلمه بگویند تمام می‌شود. فقط یک کلمه.

از گوشه‌ی چشم مرد را نگاه کرد که سیگار می‌کشید. و جاده را نگاه می‌کرد. دریا دیگر نبود. مربع‌های منظم زرد و زرد کم‌رنگ و زرد پررنگ و زرد قهوه‌ای بود و تمام تابش‌های سبز - از سبزترین سبز: سبزی برنج، تا سبزی بوته‌های سرخس و نوک درخت‌های کاج. زن نگاه می‌کرد و فکر نمی‌کرد.

بعد دیگر سبزی و خرمی نبود. جاده‌ی خاکستری یک‌نواخت بود و تپه‌های سنگی لخت و سخت، و بی‌آبی و بی‌علفی. و چقدر طولانی بود. آن قدر طولانی بود که زن فکر کرد: سبزی و خرمی اول راه خواب بود، دور بود، دروغ بود.

و گاه تونل‌های تاریک که دهنه‌ی ورودیش سیاه بود و دهنه‌ی خروجیش در نور می‌لرزید - مثل سراب. زن فکر کرد: حرف نمی‌زند و در جلو هیچ نیست که تماشا کنم. سر موضوع به آن کوچکی چرا قهر کردیم؟ خراب شد. همه‌ی این چند روز خراب شد. چقدر خوب بود، چقدر خوش بودیم. همه‌اش آب، همه‌اش آفتاب. و تو دنیا فقط من و او بودیم. حیف چه زود گذشت. عید هم که جنوب رفتیم خوب بود. جنوب را ندیده بودم. هنوز هم درست ندیده‌ام، چون از اتاقمان کم بیرون رفتیم؛ یک روز تو خیابان‌ها گشتیم، یک شب هم رفتیم سینما. باد جنوب داغ است و واقعی نیست - درست مثل این است که آدم آن را در یک لحظه‌ی خواب حس می‌کند. خانه‌ها و خیابان‌هاش مثل خانه‌ی عروسک‌ها کوچک و تمیز و منظم است. اسم خیابان اصلی که کنجش یک قهوه‌خانه داشت چه بود؟ اگر قهر نبودیم می‌پرسیدم و برایم می‌گفت. روزهای خوبی بود - یادش بخیر این روزها هم اگر این قهر آخر نبود...

هر پنج روز هوای خوب و دریای بی موج و ولرم - مخصوصاً روز دوم، آب مثل شیشه‌ی آبی - آبی آبی. آن قدر صاف بود که آدم دلش می‌خواست تا خط آبی تند که فاصله‌ی افق بود و دریا جلو برود. اما فاصله زیاد بود - همه‌ی دریا بود - نمی‌شد. شاید هم می‌شد، ولی ما نرفتیم. ترسیدیم. زیر پا خالی بود و دور تا دور اب - نگفتیم که می‌ترسیم ولی برگشتیم و در ساحل ماندیم تا آفتاب غروب کرد. باد غروب دریا مرطوب است و روی پوست آفتاب سوخته مطبوع هست - حس می‌شود. روز اول و سه روز آخر دریا موج داشت، زیاد نه - ولی موج داشت و همه‌ی دریا آبی نبود. نزدیک ساحل قهوه‌ای بود، بعد خاکستری، بعد آبی. خط آبی تند بین افق و دریا، پشت هر موج بود. از موج به موج شنا می‌کردیم، برگشتن هم از موج به موج تا ساحل می‌آمدیم، بعد ماسه‌ها را با خودمان تو راهرو و تو اتاق می‌بردیم - آب دوش هم

همه را از تمنان نمی‌شست. صبح ماسه تو شمد بود و روی متکا بود. شب موهایش بوی آب دریا می‌داد و صورت سوخته‌اش برق می‌زد.

بیرون باد بود. زن شیشه را بست و در شیشه مرد را دید که باز فقط جاده را می‌پاید و لب‌هایش روی هم فشرده است و موهایش هنوز تاب رطوبت دریا را دارد.

فکر کرد: حتما هنوز هم موهایش بوی دریا می‌دهد.

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت، «یواش پدرسگ» و زن را نگاه کرد. زن می‌خواست بخندد و یا حرف بزند، یا مهربان باشد، ولی سرد به جاده چشم دوخت.

فکر کرد: اول‌ها هروقت چیزی می‌شد که جلو من فحش می‌داد، اخم را درهم می‌کشیدم بی‌آن که بدم آمده باشد - و او دستش را روی زانوی من می‌گذاشت و معذرت می‌خواست، با آن که می‌دانست کار بدی نکرده است. فقط آن روز که تصادف کرد و فحش داد - چه فحش‌هایی - معذرت نخواست. چه وحشتناک بود. می‌ترسیدم کتک بخورد. تو آن ماشین دیگر سه نفر بودند و جمعیتی که دور ما جمع شده بود مثل این بود که تو سالن سینما هستی؛ هیچ‌کس کاری نمی‌کرد. بالاخره کار به کلانتری کشید و آخر به صلح و روبوسی و تازه کلانتری طلبکار شده بود. شب بدی بود، همه‌ی راه برگشتن خودم را به او چسباندم و گریه کردم و او یک دستی ماشین راند و شانه‌ام را نوازش کرد...

نه، شب بدی نبود، فقط اولش بد بود... کاش حالا هم یک کلمه بگوید. دلم می‌خواهد نزدیکش بنشینم. آسمان مشرق تیره بود. آفتاب غروب کرده بود و زن نفهمید خورشید کجا و کی پنهان شد. دلش خواست آواز بخواند، آوازی غمگین و آشنا، ولی هرچه فکر کرد چیزی یادش نیامد.

باد خاک‌آلود بود، و هوا گرفته و چرک، و جاده محزون و ساکت.

هلال کم‌رنگ و بی‌نور ماه پیش از وقت در آسمان بود. شب اول ماه بود. زن دلش می‌خواست بعد از دیدن ماه به صورت مرد نگاه کند و فکر کرد: نه، اخم کرده است و همه ماهم خراب می‌شود.

درختی و آبی نبود - به عکس خودش در چفت فلزی کیفش نگاه کرد.

باد تندتر شد.

زن فکر کرد: کاش برنگشته بودیم. کاش امروز هم می ماندیم. آدم تو آب و زیر آفتاب نمی تواند قهر بماند. شراب می خوردیم و می گفتیم چقدر دعوای دیشب بچگانه بود و می خندیدیم و تمام می شد و شب می خوابیدیم و وعده می دادیم دیگر دعوای بچگانه نکنیم و تا دعوای بعد دیگر دعوای نمی کردیم. مثل آن روزی که خانمی دعا کردیم - شب آمد بغلم و گفت، «تو دیگر مرا دوست نداری برای این دایم بهانه می گیری.» ادای مرا در می آورد - تو دعا گفته بودم. پشتم را کردم. گفت، «هیچ - مزخرف - بیا قول بدهیم دیگر دعا نکنیم.» سرم را گذاشتم روی سینه اش و قول دادم. باز دعا کردیم. سه روز بعدش. ولی آن دعا زود تمام شد، آمد بگوید «اصلاً» «گفت» «اشلاً» و خنده مان گرفت. حالا هم اگر بخندد، اگر یک کلمه بگوید... اگر دیشب روی نیمکت نمی خوابید همان دیشب تمام می شد.

بالای سر، آسمان یک پارچه ابر بود و در فضا خاک بیش از هوا بود.

زن فکر کرد: آمدن از این راه آمدیم؟ این قدر طولانی نبود، این قدر خشک نبود - شاید چون آشتی بودیم. شاید هم راه دیگری بود؛ من جاده ها را نمی شناسم. اگر قهر نبودیم می پرسیدم و برایم می گفت. می گفت چندبار این راه ها را آمده و برگشته؛ می گفت همیشه راه خسته اش می کند جز وقتی با من است. حالا دیگر با من هم خسته می شود.

جاده خالی بود. در دو طرف آبادی نبود؛ نور نبود. و در تاریکی مثل این بود که جاده انتها ندارد.

دو طرف جاده سبز بود و خرم. تپه ها به سبزی درخت ها بود، و درخت ها شکل تپه ها. هر تپه، کلاهک قارچ درشتی بود و حریر مه روی کلاهک ها گسترده بود. هوا صاف بود. نسیم خنک بود. جاده خلوت بود.

مرد جاده ای آشنا را دوست داشت، مخصوصاً این قسمت از جاده را. نگاه نمی کرد و می دید. جاده را می دید؛ زن را می دید.

فکر کرد: نگاه کن، انگار دعوا نکرده‌ایم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، مثل بچه‌ها شاد است. به همه فکر می‌کند جز به من، به همه می‌خندد جز به من. ببین چطور برای آن پسر پابره‌نه دست تکان می‌دهد و برای آن دختر و برای آن مرد دوچرخه‌سوار. ببین چطور بچه‌ها را دنبال ماشین می‌دواند. چند پرنده بال زدند و گذشتند.

مرد فکر کرد: غاز وحشی نبودند ولی هرچه بودند بال بلند سنگین داشتند. مرد قبل از آن که به پیچ برسد کامیون را دید که از روبه‌رو می‌آمد و بوق زد. صدای بوق اتومبیل مرد زیر صدای کش‌دار بوق کامیون دفن شد. مرد از کنار کامیون گذشت.

فکر کرد: به چه فکر می‌کند؟ به که فکر می‌کند؟ لابد در رویای روزهایی فرو رفته که مرا نمی‌شناخت. به آن‌هایی فکر می‌کند که دورش بودند و دوستش داشتند و نازش را می‌کشیدند. لوسش کرده‌اند؛ لوسش می‌کنند. فریدون یکی، نر خوش‌گذران! خروس بی‌محل! دستش را می‌بوسید و با چشم‌هایش می‌خوردش. تازه شیرش هم می‌کند که به جان من بیفتد. او هم شیر می‌شود. همه‌ی زن‌ها همین‌طورند - یک خرده پر و بالشان بده، حاضرند هرکاری برایت بکنند. مثل دیشب - هرچه فریدون گفت تصدیق کرد؛ هر پرت و پلائی، هر مزخرفی. فقط برای این‌که فریدون در ماشین را برایش باز می‌کند و دستش را می‌بوسد و از لباسش تعریف می‌کند. همه‌ی زن‌ها همین‌طورند. همین چیزها را می‌خواهند. من نمی‌توانم مثل فریدون باشم؛ نمی‌خواهم مثل فریدون باشم... چهارشنبه هم همه‌ی این صحنه‌ها تکرار خواهد شد. غیر از فریدون بقیه هم خواهند بود. من نمی‌روم. چرا بروم؟ نمی‌روم. اگر خواست خودش تنها برود. لابد می‌رود. و لابد بیش‌تر هم خوش خواهد بود. مجبور نمی‌شود دایم بگوید، «خوب تو هم چیزی بگو - حرفی بزن - چقدر سگی» دیشب دو سه بار گفت؛ و وقتی حرف زد دعوا شد. فریدون گفت... نه سر آن نبود. من گفتم... چه گفتم؟ یادم نیست چطور شد.

باد از شیشه‌ی باز پنجره خاک و خاشاک را تو ماشین می‌ریخت. مرد چشمش را یک لحظه بست. شنید که زن نرم و آهسته گفت، «برو» و دید که زن خم شد و دوباره راست نشست. فکر کرد: حتی

نمی‌خواهد دستش به من بخورد. ببین چطور احتیاط می‌کند. با خودش حرف می‌زند. حوصله‌اش سر آمده. حوصله‌ی من هم سر آمده. لابد دلش می‌خواست فریدون الان این‌جا بود که می‌گفت و می‌خندید و سرش را گرم می‌کرد. بعید هم نیست الان سر راهمان سبز شود. هر جا هستیم پیدایش می‌شود - معلوم نیست از کجا - اصلاً از کجا می‌دانست ما آن‌جاییم؟ شاید دعوتش کرده بود... شاید... چون از دیدنش تعجب نکرد، لابد خبر داشت که می‌آید.

بوی دریا باز بلند شد؛ و تا دریا با جاده همگام و همراه بود، در هوا بود.

مرد سیگارش را روشن کرد. انحنای خط لب زن را در آینه دید.

فکر کرد: لب‌هاش عین بچه‌هاست - معصوم و بی‌جان.

دیشب وقتی داد کشیدم لبش لرزید. همان موقع می‌خواستم ببوسمش ولی فریدون آن‌جا بود، نمی‌شد، عصبانیم می‌کرد. چه گفت که داد کشیدم؟ گفت... نه، یادم نیست. اصلاً یادم نیست.

بوی دریا دیگر نبود.

مرد نگاه نمی‌کرد و فکر می‌کرد: دیگر تا آخر راه دریا نیست. حالا مزرعه، شالیزار، نارنجستان - اما دریا دیگر نیست.

بعد سبزی و خرمی هم دیگر نبود. خط آسفالت جاده مثل یک خط اشک تو صورت خاکی دشت دویده بود - تخته سنگ‌های دو طرف مثل مشتهای گره کرده بود و تونل‌ها مثل دهان‌هایی که به دشنام بازمانده.

مرد فکر کرد: خسته‌ام - دلم می‌خواست الان تو تختم بوم با همه‌ی ماسه‌هاش. و می‌خواهیدم. دیشب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. روی آن نیمکت سفت و سخت نمی‌شد خوابید. در واقع به خودم لج کردم - او که تا صبح راحت تو تخت خوابید. حتی یک بار هم به سراغم نیامد. حتی نیامد ببیند کجا خوابیده‌ام. راحت خوابید. حتی غلت نزد. صدای نفسش هم نمی‌آمد. هیچ‌وقت نفسش صدا ندارد. همیشه باید نفسم را یک لحظه حبس کنم تا صدای نفسش را بشنوم - مثل صدای نسیم است بین ساقه‌های

سبز نرم. فقط نفسش نرم نیست، پوستش. پوستش. نرم تر هم شده - شاید از آب - و رنگ و بوی شکر سوخته را دارد. و شنا کردنش نرم است - مثل ماهی نرم از لای موجها رد می شود، مثل ماهی - انگار تو آب دنیا آمده، انگار دریا خانه اش است. وقتی به پشت روی آب می خوابد بدنش طلایی است و نور آفتاب تو مژه هاش گیر می کند. و روی خاک مثل گندمزار است. پربار از آب، سرشار از آفتاب، سرشار از آفتاب، سرشار از خوشه های طلایی گندم ترد، موج، پر از زندگی... اگر می توانستم اینها را بگویم... چطور بگویم؟

بیرون باد بود.

زن شیشه را بست.

مرد حس کرد که زن نگاهش می کند و فکر کرد: دارد نگاهم می کند. حتماً دارد مرا با فریدون مقایسه می کند. صورت خسته ای مرا با صورت تراشیده و روغن مالی شده ای فریدون. دلش می خواهد فریدون این جا بود و نگاهش می کرد. مثل دیشب. چندبار گفتم «هوا سرد شد - لباس بپوشیم.» ولی همان طور با مایو نشست و فریدون هم همان طور با وقاحت نگاهش کرد. خوشش می آید نگاهش کنند - مثل همه ای زن ها - و این فریدون...

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت، «یواش پدرسگ». زن نگاهش کرد. مرد می خواست بخندد و مهربان باشد و دستش را روی زانوی زن بگذارد، ولی بی اعتنا به جاده چشم دوخت. خورشید یک لحظه به نوک کوهی آویخت، بعد میان نرمی دو قله لغزید و فرو رفت تا دیگر نبود. آسمان مغرب قرمز بود.

مرد دید که آفتاب غروب کرد و دید که خورشید پشت کوه پنهان شد. دلش خواست زن هم دیده باشد. فکر کرد: هنوز در آسمان است، دارد به دریا می رود. کنار دریا غروب طولانی تر است و قشنگ تر. خورشید که رفت، باد تندتر شد و خاک آلوده بود، و جاده ساکت و دل گرفته.

مرد آسمان را نگاه کرد و فکر کرد: چه تاریک است... خسته‌ام. چقدر خسته‌ام. هیچ نمی‌گوید. هیچ نمی‌پرسد. اگر خوابیده بود کناری نگه می‌داشتم و من هم می‌خوابیدم. اگر حرف می‌زد خواب از چشمم می‌رفت... کاش اصلاً به این سفر نیامده بودیم. جز خستگی نداشت.

آسمان فقط ابر بود و فضا فقط خاک.

مرد فکر کرد: دیگر نمی‌توانم برانم. چشم‌هام نمی‌بیند. نمی‌توانم، خسته‌ام، خسته.

خورشید رفته بود، ماه پیدا نبود، جاده تاریک بود و خالی و بی‌پایان.